

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند هانس و گرتل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها
عوض می‌شوند

هانس و گرتل

سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م.
Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌ها عوض می‌شوند: هانسل و گرتل / سارا ملانسکی؛ ترجمه سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۲۶ص.
شابک: ۳-۸۷-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸: دوره: ۷-۲۰۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Whatever After: Sugar and Spice
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
Children's stories, American -- 21th century
موضوع: سناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ -، مترجم
ردیبندهی کنگره: ۱۳۹۶ ه ۲ / ۹ / PS۳۶۲۲
ردیبندهی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۹۴۱۶۶



انتشارات پرتقال
قصه‌ها عوض می‌شوند
جلد ۱۰: هانسل و گرتل
نویسنده: سارا ملانسکی
مترجم: سارا فرازی
ویراستار: شهرام بزرگی
مدیرهنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۷-۲۰۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: خاورمیانه
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان



تقدیم به پری جادویی که توی کمد لباس‌هایم

زندگی می‌کند.

س.ف

* فصل یک *



چراغ‌ها نمی‌توانند جاخالی بدهند!

جونبا خنده می‌گوید: «دارم میام بگیرمت! دارم میام بگیرمت!»
ساعت هفت شب است و ما تازه شام خورده‌ایم. برادر کوچکم توی اتاق
نشیمن، با یک توپ دنبال من افتاده است. او می‌خواهد با توپش من را
بزند و من مُدام جاخالی می‌دهم. هاهها! حالا بیا بگیر!
من حسابی توی این بازی واردم.
چشم‌هایم را می‌بندم و خداخدا می‌کنم که بهترین نتیجه را بگیرم.
جونبا صدای آهسته‌ای می‌گوید: «آخ!»
چشم‌هایم را که باز می‌کنم، چراغ آبی و سفید رومیزی‌مان را می‌بینم
که حالا دیگر چراغ نیست و شکسته و تکه‌های آبی و سفیدش روی زمین
ریخته است.

داد می‌زنم: «جون! بین چی کار کردی؟»
 «تقصیر من نبود. اینجا خیلی تاریکه. من ندیدم توپ رو کجا می‌ندازم.
 باید چراغ‌ها رو روشن کنیم!»
 «خُب الان دیگه دیره، مگه نه؟»
 خیلی بد شد؛ خیلی. من و جونا نباید توی خانه توپ‌بازی می‌کردیم.
 این بازی طوری است که اگر به‌موقع جاخالی ندهی، بازنده‌ای. درواقع
 همان بازی جاخالی است. توی داستان علاءالدین هم که من و جونا
 تازگی‌ها آنجا بودیم، جاخالی بازی کردیم.
 علاوه‌بر توپ‌بازی، من و جونا در چندماه گذشته، خیلی چیزها یاد گرفتیم.
 مثلاً اینکه چطور از درخت بالا و پایین برویم یا اینکه چطور یک قالی پرنده
 را برانیم.
 بله! یک قالیچه‌ی پرنده که توی آسمان پرواز می‌کرد و از روی همه‌چیز
 رد می‌شد. این را هم توی داستان علاءالدین یاد گرفتیم.
 همان‌طور که می‌دانید، من و برادرم یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین
 خانه‌مان داریم که ما را به داستان‌های مختلف می‌برد.
 بعضی وقت‌ها هم مایک چیزهایی از آن داستان‌ها باخودمان به‌خانه می‌آوریم؛
 چیزهایی مثل لباس، گربه و یک توپ طلایی از داستان شاهزاده قورباغه.
 توپ طلایی کنار چراغی بود که حالا شکسته است.
 جونا می‌گوید: «خوبه حداقل حُبابش نشکسته.»
 تکه‌ای از سرامیک آبی را برمی‌دارم. «وقتی مامان و بابا این روبینن، حتماً...»
 مامانم که همان لحظه از پله‌های زیرزمین بالا می‌آید و یک لیوان خالی
 قهوه توی دستش دارد، می‌پرسد: «حتماً چی؟»
 چون جونا به چراغ شکسته زُل زده، مادر سریع متوجه ماجرا می‌شود.
 می‌پرسد: «چندبار به شما دوتا گفتم که توی خونه توپ‌بازی نکنین؟
 صدبار؟ هزاربار؟»

جونا جواب می‌دهد: «احتمالاً یک میلیون بار.»
مادر سرش را تکان می‌دهد. «خُب بچه‌ها... باید اینجا رو تمیز کنین. اول
تیکه‌های شکسته رو خیلی خیلی با احتیاط بردارین و بعدش جارو بزنین.»
وای! مامان توپ طلائی را دید!
توپ را برمی‌دارد و با دقت به آن نگاه می‌کند. از ما می‌پرسد: «این رو
از کجا آوردین؟»

من رو به جونا، ابروهایم را بالا می‌اندازم تا به او یادآوری کنم درباره‌ی
شاهزاده قورباغه چیزی نگویید. بابا و مامان نمی‌دانند که من و جونا به
داستان‌های افسانه‌ای سفر می‌کنیم. پری‌ای که توی داستان سفیدبرفی
دیدیم، به ما گفت چیزی به آن‌ها نگوئیم. من هم خیلی دختر حرف‌گوش‌کنی
هستم و خیلی خوب دستورات او را اجرا می‌کنم.
جونا همین‌طور که توپ طلائی را از دست مادر می‌گیرد، می‌گوید: «یادم
نمی‌آید.»

البته شاید هم دروغ نمی‌گوید؛ چون فقط هفت سالش است. مطمئنم
باید خیلی فکر کند تا یادش بیاید این توپ را از کدام قصه آورده‌ایم.
می‌دانم که باورکردنش سخت است، اما ما واقعاً به قصه‌های افسانه‌ای
سفر می‌کنیم. علتش را نمی‌دانم؛ فقط می‌دانم که این اتفاق‌ها یک‌جورهای
به ماری‌رُز مربوط می‌شود. او یک پری است که طلسم شده و توی آینه‌ای
در زیرزمین خانه‌ی ما زندگی می‌کند. این آینه زمانی که ما به این خانه در
اسمیت‌ویل آمدیم، اینجا بود. حدسم این است که ماری‌رُز هم قبل از ما اینجا
بوده است.

می‌خواهید بدانید آینه‌ی جادویی چطور کار می‌کند؟ اگر ما نیمه‌شب
سه‌بار به آن ضربه بزنیم، بنفش می‌شود و می‌چرخد و ماری‌رُز ما را به
دنیای قصه‌ها می‌برد.
تنها مشکلمان این است که ما نمی‌توانیم خودمان قصه را انتخاب کنیم؛

یعنی فقط وقتی که به آنجا می‌رسیم، می‌فهمیم کجا آمده‌ایم. این جوری حسابی غافل گیر می‌شویم؛ مثلاً یک دفعه می‌بینیم توی قصه‌ی پری دریایی هستیم! امیدوارم شناکردن را دوست داشته باشید. من که از شناکردن خوشم نمی‌آید.

مامان دوباره توپ را از دست جونا می‌گیرد و می‌گوید: «خُب، چون خودتون اعتراف کردین که من یک میلیون بار بهتون تذکر داده بودم که اینجا توپ‌بازی نکنین، این توپ رو برای مدتی از جلوی دستتون برمی‌دارم.» جونا با ناراحتی می‌گوید: «ولی من خیلی دوستش دارم!»

جونای ناراحت است. بهتر است قبل از اینکه مادر تلویزیون یا چیز دیگری را از جلوی دستمان بردارد، جاروکردن را شروع کنم.

مامان اضافه می‌کند: «شما دوتا، تا آخر شب حق استفاده از تلویزیون، تلفن، آی‌پد و کامپیوتر رو ندارین. این طوری، دفعه‌ی دیگه که توپ دستتون می‌گیرین، یادتون می‌افته که برین بیرون بازی کنین.» من می‌گویم: «نه، مامان!»

می‌خواهم چیز دیگری بگویم، اما قیافه‌ی مامانم نشان می‌دهد اگر یک کلمه بیشتر حرف بزنم، تا دو روز نمی‌توانم تلویزیون تماشا کنم. یک کیسه‌زباله برمی‌دارم و خیلی بااحتیاط، تکه‌های شکسته‌شده را توی آن می‌گذارم.

بابا همین‌طور که از پله‌های زیرزمین بالا می‌آید، می‌پرسد: «این همه سروصدا واسه چیه؟» پوشه‌ای توی دستش دارد. «سروصداتون نداشت کارم رو انجام بدم.» او نگاهی به چراغ شکسته و بعد هم به من و جونا می‌اندازد. بعد، سرش را تکان می‌دهد. «این رو شکوندین؟»

ما هم‌زمان می‌گوییم: «بیخشید...»

بابا با جدیت می‌گوید: «سریع جمعش کنین.»

می‌گوییم: «داریم همین کارو می‌کنیم.»

بابا نگاهی به من می‌اندازد. «از تو بعیده، اییی.»
بابا و مامان هر دو وکیل هستند و وقتی روی یک پرونده‌ی خیلی مهم کار می‌کنند، بد اخلاق می‌شوند؛ بعد هم نوبت این جور روزها، وقتی من و جونا کار اشتباهی انجام می‌دهیم، خیلی به چشمشان می‌آید.
متأسفانه امروز خیلی حواسشان به ما هست. همه‌چیز هم از یادداشت مدرسه برای مامان و بابا شروع شد.

توی کلاس درس، خانم مزمرن سر من داد زد: «اییی، بشه!»
وقتی در گوش دوستم، رایبن، حرف می‌زدم و از او پاک‌کن می‌خواستم، خانم معلم من را دید.

رایبن با شوخی به من گفت: «مال خودت نی‌نی کوچولو شده؟» بعد از این حرفش ما به خنده افتادیم و اینجا بود که در دسر من شروع شد.
خانم مزمرن یک‌بار دیگر هم موقع حرف زدن من را دید؛ این‌دفعه پنی، دوست رایبن، پرسید چرا می‌خندیم. رایبن هم جریان نی‌نی کوچولو را به او گفته بود و او هم به من گفت نی‌نی کوچولو؛ اما من خوشم نیامد، چون به نظرم کمی توهین‌آمیز است. برای همین، به او گفتم دهانش را ببندد و خانم مزمرن شنید و این باعث شد نامه‌ای برای مامان و بابا بنویسد و به آن‌ها بگوید من بی‌ادب بوده‌ام.

بابا و مامان با دیدن نامه من را تنبیه کردند و گفتند اجازه نمی‌دهند به خانه‌ی دوستم، فرانکی، بروم. من و فرانکی قرار بود باهم تکلیف‌های مدرسه را انجام بدهیم و بازی کنیم.

امشب، موقع شام، بابا و مامان به من و جونا اجازه ندادند قبل از تمام کردن کل غذایمان، دسر بخوریم. من مجبور شدم همه‌ی مارچوبه‌های توی بشقابم را بخورم. آه آه!

می‌دانید مارچوبه چیست؟ یک چیزی است که مزه‌ی خمیردندان می‌دهد! تازه آن‌هم نه خمیردندان آدامسی، بلکه از همان خمیردندان‌های

معمولی. تازه مامان و بابا بعد از خوردن مارچوبه‌ها گفتند باید همه‌ی اسفناج‌های توی بشقابم را هم بخورم. اسفناج! کسی هست که واقعاً از اسفناج خوشش بیاید؟ نه، هیچ‌کس! من هم اسفناج را نخوردم.

بعد از شام هم آن‌ها اجازه ندادند ما کیک میوه‌ای بخوریم. می‌دانم که کیک میوه‌ای زیاد هم دسر خفنی نیست، اما از هیچی بهتر است. خلاصه که این برنامه‌ی امشب ما بود و حالا هم از تلویزیون دیدن محروم شدیم. این بدترین شبی است که تا حالا داشته‌ام، چون نه می‌توانم تلویزیون ببینم، نه به خانه‌ی فرانکی بروم و نه دسر بخورم.

جونای خیلی بااحتیاط تکه‌ی شکسته‌ی دیگری از چراغ را برمی‌دارد و آن را توی کیسه‌زباله می‌گذارد. من هم می‌روم و جاروبرقی را می‌آورم. از دست بابا و مامان خیلی ناراحت شده‌ام. وقتی این کار تمام شود، باید چه کار کنم؟ مشق‌هایم را که نوشته‌ام، پس فکر کنم مستقیم باید به تختم بروم و بخوابم. خیلی مسخره است!

گربه‌مان، شازده که آن را هم از یکی از داستان‌های افسانه‌ای آورده‌ایم، به من نزدیک می‌شود و دور پاهایم می‌چرخد.

مامان به بابا می‌گوید: «بیا این شازده رو ببر پایین تا روی شیشه‌های شکسته راه نره.»

بابا در زیرزمین را باز می‌کند و می‌گوید: «زودباش، شازده.» شازده پشت سر بابا از پله‌ها پایین می‌رود. گربه‌مان تازگی‌ها خیلی حرف‌گوش‌گُن شده است. هفته‌ی قبل بابا به او یاد داد کلیدهای خانه را از روی میز آشپزخانه بیاورد.

جاروبرقی را روشن می‌کنم. چه خوب که شازده اینجا نیست، چون از صدای جاروبرقی می‌ترسد. به این فکر می‌کنم که او آن پایین مشغول چه کاری است. لبم را گاز می‌گیرم. اگر به آینه ضربه بزند، چه می‌شود؟ اگر بابا ببیند و مشکوک شود، چی؟

ای کاش اتناق کارِ بابا و مامان آن پایین نبود. شاید آن‌ها به راز ما پی ببرند! باید میزهای کارشان را به اتناق نشیمن بیاورند و اجازه بدهند ما بچه‌ها توی زیرزمین بازی کنیم. تازه توی زیرزمین هم هیچ لامپی نیست که بشکند.

فقط یک آینه‌ی جادویی آنجاست. شاید بهتر باشد با توپ طلایی آنجا بازی کنیم.

ای کاش الان هم توی زیرزمین بودم و با آینه‌ی جادویی به یک قصه سفر می‌کردم.

حُب، حالا که نمی‌توانم با فرانکی بازی کنم، تلوپزیون ببینم و دسر بخورم، یک کار جالب می‌توانم انجام بدهم. مامان چیزی درباره‌ی سفر به قصه‌های افسانه‌ای نگفت؛ پس اجازه دارم این کار را بکنم.

مگر نه؟

درست است.

ساعت یازده و چهل‌وپنج دقیقه‌ی شب، زنگ ساعت من را بیدار می‌کند. سریع آماده می‌شوم. بلوز آستین‌بلند، شلوارچین، سویی شرت سفید و خاکستری و کفش‌هایم را می‌پوشم. دنبال ساعت می‌گردم. ساعت باعث می‌شود من بدانم توی خانه‌مان چه زمانی است. زمان در داستان‌های افسانه‌ای خیلی کُندتر از خانه‌مان می‌گذرد؛ مثلاً شاید یک روز در داستان، مساوی با یک ساعت در اسمیت‌ویل باشد.

ساعتم را که روی جعبه‌ی جواهرات است، برمی‌دارم. جعبه‌ی جواهراتم خیلی جالب است؛ عکس شخصیت‌های داستان‌ها روی آن کشیده شده، اما هر بار که من و جونا از یک داستان برمی‌گردیم، شخصیت‌های روی جعبه تغییر می‌کنند؛ مثل سفیدبرفی که الان پیژامه‌ی کُنه‌ی من را پوشیده است! من خیلی این پیژامه را دوست داشتم، اما کاری نمی‌شود کرد. من آن را توی داستان جا گذاشتم.

آهسته به اتاق جونا می‌روم. او از تختش پایین می‌پرد.
با خنده می‌گوید: «می‌دونستم امشب می‌خوای بری توی یه داستان.»
او شلوار جین و سوییشرتش را پوشیده و آماده است.
شازده هم که روی زمین خوابیده، بیدار می‌شود و میومیوی می‌کند و
دُمش را تکان می‌دهد.

«زود باشین، بچه‌ها!»

شازده و برادرم دنبال من از پله‌ها پایین می‌آیند. شازده را همیشه
همراهمان می‌بریم، چون اگر نیاید، کلی سروصدا راه می‌اندازد و بابا و
مامان را بیدار می‌کند.

آرام به زیرزمین می‌رویم و آینه‌ی جادویی را می‌بینیم. آینه روی دیوار
نصب شده است. اندازه‌اش تقریباً دوبرابر من است و قاب سنگی‌ای دارد
که روی آن نقش‌ونگار پری‌های افسانه‌ای حک شده است. خیلی زیباست.
نمی‌دانم چرا آدم‌هایی که قبل از ما توی این خانه زندگی می‌کردند، این را با
خودشان نبرده‌اند. مگر می‌شود آینه‌ی به این قشنگی را فراموش کرد؟ فقط
آدم‌هایی که بلد نباشند درست قضاوت کنند، دست به هم‌چین کاری می‌زنند.
راستش من خیلی خوب از عقل و منطقم استفاده می‌کنم و همه‌چیز را
قضاوت می‌کنم. آن قدر به این کار واردم که می‌خواهم وقتی بزرگ شدم،
قاضی بشوم. درواقع اول باید مثل پدر و مادرم وکیل بشوم و بعد قاضی،
چون قانونش این‌طوری است. اما بالاخره من یک روزی لباس قاضی‌ها را
می‌پوشم و چکش قضاوت را دستم می‌گیرم.

رو به جونا می‌گویم: «بیا! وقتشه.»

جونا می‌گوید: «بذار این‌دفعه من به آینه بزنم.»

او ضربه‌ای می‌زند و صدای هیس‌هیس اتاق را پر می‌کند.

صدا می‌زنم: «ماری‌رُز؟ من و جونا اینجاییم. تو اون جایی؟»

جونا دوباره ضربه می‌زند؛ آینه بنفش می‌شود. می‌خواهد ضربه‌ی سوم را

بزند، اما صبر می کند و می گوید: «ایبی؟ شاید نباید بریم...»
«چی؟ واسه چی؟ چرا؟»

«ببین، ما به اندازه ی کافی توی در دسر افتادیم. اگه بابا و مامان گیرمون بیارن، چی؟ این دفعه دیگه حتماً توپ طلائی رو برای یه هفته ازمون می گیرن.»
می پرسم: «چه جوری می خوان گیرمون بندازن؟ ما تا ساعت هفت صبح که اونا از خواب بیدار می شن، برمی گردیم؛ یا حتی تا ساعت شیش و چهل و پنج دقیقه که ساعتشون زنگ می زنه، خونه ایم. ما همیشه به موقع برگشتیم.»
جونای یک قدم بزرگ برمی دارد؛ شازده هم به دنبالش می رود. جونای می گوید: «نمی دونم.»

می گویم: «ببین، بابا و مامان امشب با ما بدرفتاری کردن. نه دوستی، نه کیکی، نه تفریحی! البته من که کیک میوه ای نمی خواستم! کیک میوه ای بدترین دسر دنیاست! ولی اونا حتی نداشتن ما ازش بچشیم. این کارشون اصلاً منصفانه نیست. اونا امشب سرحال نبودن و حال ما رو هم گرفتن.»
بعد، ادامه می دهم: «ببین... داریم می ریم.» ضربه ی سوم را به آینه می زنم. گردوغبار بنفش توی آینه بیشتر و بیشتر می شود. بعد، مثل یک جاروبرقی، ما را به طرف خودش می کشد.

من می پرسم توی آینه و یک دفعه چیزی توی دهانم می رود. این دیگه چیست؟ مزه اش خیلی بد است؛ تلخ، مثل اسفناج.

تُف می کنم. روی زمین دَمَر افتاده ام. به دوربُرم نگاه می کنم... یک جایی است که با میله های چوبی آبی محاصره شده است. پشت میله ها، درخت های بلندی دیده می شود؛ جنگل است. چیز جدیدی نیست. ما معمولاً توی یک جنگل فرود می آییم. افسانه ها پر از جنگل هستند.
می ایستم و نگاهی می کنم. آسمان آبی کم رنگ با ابرهای پنبه ای است و خورشید هم می تابد. فکر کنم اینجا بعد از ظهر است. هوا کمی سرد است. خوب شد من و جونای سوئی شرت پوشیدیم.

راستی، جونا کجاست؟

دنبال جونا می‌گردم، اما به‌جای جونا، چند ردیف سبزیجات می‌بینم که دورتادورم کاشته شده است. اسفناج... کلم... هویج! بابا و مامان حتماً از اینجا خوششان می‌آید.

اما جونا و شازده را نمی‌بینم. البته خیلی نگران نمی‌شوم، چون قبلاً هم این‌طوری شده است. مطمئنم خیلی زود پیدایشان می‌شود.

تا سه می‌شمارم.

یک... دو... سه.

حُب، الان دیگر وقتش است که نگران شوم.

* فصلی سو *



سرزمین سبزیجات

به خودم می‌گویم: «نترس! نترس!»
نکند یادم رفته شازده و جونا را بیاورم؟ آخر من قبل از آن‌ها آمدم.
به اطراف نگاه می‌کنم تا ببینم از کجا آمده‌ام.
یکی از بوته‌های اسفناج درحالِ تکان خوردن است. شاید هنوز وقت
هست که آن‌ها هم بیایند.

خم می‌شوم و داد می‌زنم. «جونا؟ شازده؟ کجایی؟ زود باشین.»
هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تکان‌های بوته کمتر می‌شود. ای، وای! اگر نیابند
چه می‌شود؟ من باید از توی همان بوته به خانه برگردم؟
هیچ وقت توی افسانه‌ها تنها نبوده‌ام. الان هم اصلاً دلم نمی‌خواهد تنها باشم.
اَه!

باید برگردم. نه... آره... نه... آره!

ناگهان جونا روی یک بوته‌ی تزییحه ظاهر می‌شود. شازده هم بعد از او پیدایش می‌شود؛ میومیویی می‌کند و بلافاصله دنبال یک پروانه‌ی سفید می‌رود. هورا!!! بالاخره آمدند. نفس راحتی می‌کشم.

جونا می‌نشیند و یک برگ اسفناج از دهانش درمی‌آورد. «آه! بازم اسفناج؟ اسفناج همه‌جا هست. دست از سر ما بر نمی‌داره!»

می‌پرسم: «چه اتفاقی واسه تون افتاد؟ من مردم از نگرانی.»

«چه اتفاقی واسه‌ی ما افتاد؟ تقصیر تو بود! وقتی که می‌خواستی ضربه‌ی سوم رو به آینه بزنی، باید صبر می‌کردی ما به آینه نزدیک‌تر بشیم. اییی، خیلی ترسناک بود! تو همیشه دست من رو می‌گرفتی. چرا این بار نگرفتی؟»

وای، درست است! فکر کنم حق با جونا است. می‌گویم: «ببخشید.»

می‌گوید: «اشکال نداره.» بعد می‌ایستد و تکه‌های اسفناج را از شلوارش جدا می‌کند. «این دفعه رو می‌بخشمت... چون ما بالاخره تونستیم خودمون بیاییم.» جونا دماغش را بالا می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند. «ما توی کدوم داستانییم؟» یک برگ دیگر اسفناج از توی موهایش بیرون می‌آورد. «صبر کن، ببینم... اینا سبزیجاته.» چشم‌هایش برق می‌زند. «اییی، خودت می‌دونی چه چیزایی جزء سبزیجات حساب می‌شن دیگه؟ لوبیا! یعنی من دارم به آرزوم می‌رسم؟ یعنی ما توی قصه‌ی جک و لوبیای سحرآمیزیم؟»

جونا همیشه فکر می‌کند ما به داستان جک و لوبیای سحرآمیز آمده‌ایم؛ عاشق این قصه است.

می‌گویم: «فکر نکنم لوبیا جزء سبزیجات باشه. فکر کنم حبوباته... یا شایدم میوه...»

جونا دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خنده‌داره! معلومه که جزء سبزیجاته! خب، به نظرت ما الان توی داستان جک و لوبیای سحرآمیزیم؟»

جواب می‌دهم: «ممکنه.»

جونا ذوق‌زده می‌شود. «واقعاً؟! آخ‌جون! ما به قصه‌ی جک و لوبیای
 سحرآمیز اومدیم؛ مطمئنم.»

سرش را نوازش می‌کنم. «خیلی امیدوار نباش. بذار ببینیم چی می‌شه.»

جونا می‌گوید: «باید از روی نرده‌ها بپریم اون‌ور و ببینیم چه خبره.» بعد
 می‌دود و فریاد می‌زند. «جک، کجایی؟ ما داریم میایم.»

می‌خندم. «دلت رو صابون نزن!»

نزدیک نرده‌ها می‌شویم. اول شازده و بعد جونا می‌پرند و آخر سر هم خودم.
 می‌گویم: «ای‌وُل! خوب از روی نرده‌ها رد شدیم.»

جونا می‌گوید: «صبر کنین! کلاه من کو؟»

نگاهی به آن طرف نرده‌ها می‌اندازم و کلاهش را می‌بینم که به چند برگ
 اسفناج گیر کرده است. «اون جاست.»

«بذار برم سریع بیمارمش. الان برمی‌گردم.»

جونا درحالِ بالارفتن از نرده‌هاست که یک پرنده‌ی بزرگ سفید که
 معلوم نیست از کجا سَر و کله‌اش پیدا می‌شود، به سمت او پرواز می‌کند.

فریاد می‌زنم: «جونا!»

برادرم روی زمین می‌افتد.

پرنده بالای سر او با عصبانیت سَر و صدا می‌کند.

می‌گویم: «به نظرم این پرنده‌یه نمی‌خواد تو برگردی اون‌جا.»

در همین موقع متوجه علامتی می‌شوم که بالای نرده‌ها قرار دارد؛ با
 حروف بزرگ نوشته شده: محل سکونت گیاه‌خواران: بیرون بمانید!

جونا با ناراحتی می‌گوید: «یعنی دیگه دستم به کلاه نمی‌رسه؟ من
 کلاه رو می‌خوام. کی می‌دونه ما کی برمی‌گردیم شیکاگو؟»

ما توی شیکاگو بزرگ شده‌ایم، اما حالا خانه‌ی جدیدمان یک‌عالمه دورتر
 از شیکاگو، در اسمیت‌ویل است.

می‌گویم: «خُب، آخه ما گیاه‌خوار نیستیم، جونا. نمی‌تونیم بریم اون طرف.»

جیرا! جیرا! جیییییر!

پرنده‌ی گنده سروصدا می‌کند و بال‌هایش را تُندتُند به هم می‌زند.

می‌گویم: «حالا چه‌جوری می‌خوای به این پرنده توضیح بدی که چقدر کلاحت رو دوست داری؟»

جونا آهی می‌کشد و با ناراحتی می‌گوید: «خداحافظ، کلاه قشنگم...»

از نرده‌ها دور می‌شویم. جونا هنوز توی لک است.

سمت چپمان یک دریاچه و سمت راستمان یک جنگل قرار دارد.

می‌گویم: «بیاین بریم طرف جنگل. الان حوصله‌ی شناکردن ندارم.»

جونا غُرغُرکنان می‌گوید: «تو هیچ‌وقت حوصله‌ی شنا نداشتی.»

دستور می‌دهم: «به‌طرف جنگل!»

به‌سمت درخت‌ها می‌روم و جونا و شازده هم دنبالم راه می‌افتند.

این جنگل خیلی خفن است؛ یک‌عالمه درخت با فاصله‌ی کم در کنار هم قرار گرفته‌اند. صدای خش‌خش برگ‌ها را توی باد می‌شنوم.

می‌گویم: «بیاین اون‌قدر بریم تا به یه چیزی برسیم.»

جونا می‌پرسد: «مثلاً به یه لوبیای سحرآمیز؟»

می‌گویم: «مثلاً هرچی! یه چیزی که به ما نشون بده توی کدوم قصه‌ایم.»

همان‌طور که توی جنگل راه می‌رویم، متوجه می‌شوم خورشید درحال پایین‌آمدن است. احتمالاً نزدیک غروب است. این اصلاً خبر خوبی نیست.

ما به روز احتیاج داریم. یعنی قرار است ما در تاریکی توی جنگل باشیم؟

توی جنگل‌ها حیوان‌های خطرناکی مثل خرس و گرگ هستند که ممکن است ما را بخورند.

کسی چه می‌داند اینجا چه حیوان‌هایی دارد؟ بعضی‌وقت‌ها حیوان‌ها توی افسانه‌ها قدرت‌های جادویی دارند! باور کنید راست می‌گویم. من قورباغه و گوزن سخنگو دیده‌ام. شاید شیرهای سخنگو یا مثلاً اژدهایی که از دهانش